

مرا شبیه خودت کن

فروغ رثوفی

نمی توانستم؛

ادامه‌ی همه‌ی راه‌ها سیاهی بود؛
برای از تو سرودن
دل‌م بهانه‌ی نو می‌خواست
سکوت بستر شب را
هجوم خواب‌های پریشان
دوباره می‌آشفت،
و روح یک غم سرگردان
به انزوای خاطره‌هایم
پناه می‌آورد.

امید

انسداد روزنه‌ها را
نفس نفس می‌زد،
و یأس
در سکوت غم‌انگیزی
از ابرهای تیره
فرومی‌ریخت!

* * *

نمی توانستم؛

تمام شب از پشت قاب یک اندوه
نگاه منجمدت را

نگاه می کردم؛
تمام می شد شب
و صبح سرد مشوش
که می رسید از راه
پر از دوباره با تو نبودن بود.

* * *

دروغ گفتن را
تو یاد ثانیه ها دادی
و گرنه من که به تکرار هم
دلیم خوش بود،
و شعر مثل خاطره ای کهنه
که در عبور راکد ایام
می رود از یاد،
اسیر غفلت من می شد.

* * *

خدای خوب زمینی!
چه شد که آیه های تو را
شراره ی غم شیطانی ات
به آتش زد؟!
و خواب تلخ فراموشی
تمام خنده های نجیبت را
ربود از من و برد؟!
رسول غایب دلتنگی!
چگونه معجزه هایت را
به بغض تیره ی شب دادی!؟

و در ادامه‌ی این راه‌های نامعلوم
نیاز دست‌های غریبم را
به باد دادی و گم کردی؟!!

* * *

اگرچه باورم نمی‌کنی و شعرم
شبیه لبخندی
به روی صورت مبهوت عشق
می خشکد؛

ولی بدون تو دیگر
نمی‌توانستم.
تمام بیت‌های کهنه‌ی دلتنگی
که زیر بارش اندوه و تابش تردید
- شبیه نقش دلم زیر پات -
پوسیدند؛
گواه بی‌کسی‌ام بودند.

* * *

مرا شبیه خودت کن!
هراس دارم از تجسم تنهایی؛
از این‌که شهر خالی از حضور تو باشد؛
و آسمان نتواند تو را نفس بکشد.
مرا شبیه خودت کن!
که از تصور دنیای بی‌تو:
می‌ترسم